



بچشان به کامان طعم شیرین بی مثال را



بایدای کوچک افندم!

خدا رو باید بزرگ دید

خدا باید بزرگ باشه
خداي کوچک پرستيدني نيست



سرشناسه: عباسی ولدی، محسن، ۱۳۵۵ -
عنوان و نام پدیدآور: من با خدای کوچکم قهرم: خدا رو باید بزرگ دید.../ نویسنده محسن عباسی ولدی؛
ویراستار محمد اشعری.

مشخصات نشر: قم: آیین فطرت، ۱۳۹۷ مشخصات ظاهری: ۲۵۴ ص.: ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
فروست: طعم شیرین خدا، بچشان به کاممان طعم شیرین بی مثال را: کتاب اول.
شابک: دوره: ۲- ۴۸- ۸۰۳۱- ۶۰۰- ۹۷۸: ج. ۱: ۷- ۴۳- ۸۰۳۱- ۶۰۰- ۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فبا
یادداشت: کتابنامه.

موضوع: خداشناسی	موضوع: God -- Knowableness
موضوع: عبادات	موضوع: Islam -- Customs and practices
موضوع: اخلاق اسلامی	موضوع: Islamic ethics

رده بندی دیویی: ۲۹۷/۴۲

رده بندی کنگره: ۱۳۹۷/ع۲۸۸ BP۲۱۷
شماره کتابشناسی ملی: ۵۱۳۹۹۲۱

www.ketab.ir

نویسنده: محسن عباسی ولدی

ناشر: آیین فطرت

مدیر هنری و طراح جلد: سید حسن حسینی

گرافیست و صفحه آرا: سعید صفارنژاد

ویراستار: محمد اشعری

ارتباط با ناشر و هماهنگی بخش: ۰۹۱۰۵۸۵۶۳۱۱

سامانه پیامکی ناشر: ۰۳۰۰۱۵۱۵۱۰

لینتوگرافی، چاپ و صحافی: عمران

نوبت چاپ: بیستم / زمستان ۱۴۰۳

شمارگان: ۲۵۰۰ نسخه

قیمت: ۱۳۹۰۰۰ تومان

هماهنگی بخش: ۰۹۱۰۵۸۵۶۳۱۱

با ورود به سایت زیر و خرید اینترنتی

یا ارسال نام کتاب به سامانه پیامکی

کتاب را درب منزل تحویل بگیرید.



www.ketabefetrat.ir

سامانه پیامکی: ۱۰۰۰۳۰۲۲

کلیه حقوق محفوظ است.

فهرست

مقدمه	+++ ۹
درس اول: چه طوری می شه خدا را قبول کرد؟ کسی می دونه؟	+++ ۲۷
درس دوم: تا حالا شنیدید کسی خدا رو عبادت کنه؛ اما برا دنیا؟	+++ ۳۹
درس سوم: کی می تونه بگه: «من برا خدا می میرم»؟	+++ ۵۳
درس چهارم: مگه می شه از سختیا هم لذت برد؟	+++ ۶۷
درس پنجم: بجز قدرت خدا، قدرت دیگه ای هم سراغ دارید؟	+++ ۸۱
درس ششم: چرا دلمون به وعده های خدا گرم نیست؟	+++ ۹۷
درس هفتم: به نظرتون می شه با خدا بود و ناامید؟	+++ ۱۱۳
درس هشتم: جز خدا کی می تونه آدم رو عزیز کنه؟	+++ ۱۲۷
درس نهم: اگه خدا بزرگه، بزرگی ما چه معنایی داره؟	+++ ۱۴۷
درس دهم: چرا عبادت می کنیم؛ اما احساس رشد نمی کنیم؟	+++ ۱۶۵
درس یازدهم: چه طور می شه احساس هیچ بودن کرد؛ ولی شاد بود؟	+++ ۱۸۱
درس دوازدهم: می شه هم خدا رو دوست داشت، هم ازش ترسید؟	+++ ۲۰۵
درس سیزدهم: مگه می شه طعم مصیبت، شیرین باشه؟	+++ ۲۲۷
چیزی که تو کتاب بعدی می خونید	+++ ۲۵۱
منابع	+++ ۲۵۳

مقدمه



سال هفتم طلبگیم بود و هنوز لباس روحانیت رو به تن نکرده بودم. خواهرم که معلّم یه مدرسه راهنمایی تو کرج بود، ازم پرسید: «بنا شده یه سخنرانی تو مدرسه مون برگزار کنیم. به نظرت از کی دعوت کنیم؟». من به جای این که کسی رو معرفی کنم، یه پیشنهاد بهش دادم و گفتم: از هر کسی می خواید دعوت کنید، بکنید؛ اما به جای این که یه سال، در باره موضوعای مختلف برا بچه ها سخنرانی بذارید، یه سخنرانی بذارید که در باره یه موضوع، درست و حسابی صحبت کنه و به سؤالاتی بچه ها در باره همون موضوع جواب بده. این طوری ذهن بچه ها انبار اطلاعات و آشفته نمی شه؛ بلکه مثل یه کتاب خونه، قفسه بندی و منظم و قابل استفاده می شه. پرسید: «حالا اولین موضوع، چی باشه؟». گفتم: خدا.

چند روز بعد، دیدم تلفن خونه زنگ می زنه. خواهرم بود؛ ولی لحن مضطربی داشت. از حرفاش فهمیدم خودش یه سخنران دعوت کرده و توی مدرسه هم اعلام کردن که فردا جلسه سخنرانیه؛ اما سخنران خبر داده که مشکلی براش پیش

اومده و نمی تونه بیاد.

خواهرم نمی دونست باید چی کار کنه. از یه طرف مدیریت مدرسه بهش اعتماد کرده بود و از طرف دیگه، بچه ها سؤالاشون رو درباره خدا آماده کرده بودن و منتظر بودن که سر صف از سخنران بپرسن و جواب بگیرن.

خواهرم با یه صدای لرزون و مضطرب که توش یه بغض خوابیده بود، ازم درخواستی کرد که اصلاً انتظارش رو نداشتم. ازم خواست که فردا برا سخنرانی به مدرسه شون برم. می گفت: «آبروم در خطره. بیا و آبروم رو بخر».

از خدا که پنهون نیست، از شما چه پنهون، اون لحظه تو همه وجودم اضطراب و دلهره موج می زد. آخه من تا اون روز حتی یه سخنرانی هم نکرده بودم و حالا دعوت می شدم برم به یه مدرسه راهنمایی دخترونه که جلوی حدود ششصد تا دانش آموز سخنرانی کنم. برا همین ترسی که داشتم، به خواهرم قول ندادم؛ ولی ناامیدشم نکردم. این که اون شب رو چه جوری به صبح رسوندم، یادم نیست؛ ولی یادمه صبح که از خونه اومدم بیرون، به خانمم گفتم: ممکنه برم کرج برا سخنرانی؛ شایدم برم درس و ظهر برگردم خونه.

حتی وقتی سوار اتوبوس واحد شدم که برسم مرکز شهر، هنوز تصمیم نگرفته بودم که برم کرج یا نه. از اتوبوس واحد پیاده شدم. یه طرف، حرم حضرت معصومه علیها السلام بود که اگه می خواستم برم درس، باید از اون طرف می رفتم. یه طرفم

ماشینایی که مسافرا رو می بردن به پایانه مسافری.

صحبت کردن برا ششصد تا دانش آموز دخترِ نوجوون
با موضوع پرسش و پاسخ در باره خدا خیلی برام سخت بود؛
اما بغضِ گلوی خواهرم رو هم نمی تونستم فراموش کنم. فکر
می کردم نیمچه امیدی که خواهرم از حرفای دیشب من گرفته،
اون رو کرده یه منتظرو تا ساعت سه بعد از ظهر چشم به درِ
مدرسه ست. خواهرم خیلی به گردنم حق داشت. اون مادر دوم
خونه ما بود. مگه می شد این همه لطفی رو که از بچگی بهم
داشت، فراموش کنم؟ چه قدر دو راهی سخت و نفسگیری بود!
اون روزا تلفن همراهی هم در کار نبود. از خونه که اومدم
بیرون، دیگه نه با خاتم ارتباط داشتم و نه با کرج، شهر
خاطره های کودکی. از اون طرف، خواهرمم نمی تونست
بدونه من چه تصمیمی گرفتم. اگه به خونه مونم زنگ می زد،
همسرم نمی دونست که من بناست چی کار کنم. تازه، خودمم
هنوز نمی دونستم که چه تصمیمی باید بگیرم. مهربونیم که گل
می کرد، می رفتم به سمت ماشینایی که می رفتن پایانه. ترسم
که غلبه می کرد، می رفتم به سمت مدرسه آیه الله گلپایگانی. تو
گیرو دار مبارزه میون مهربونی و ترس، بالأخره مهربونیم پیروز
شد. دلم رویه دله کردم و رفتم به سمت پایانه.

سوار اتوبوس شدم و اتوبوس راه افتاد به سمت کرج.
راستش رو بخواین، دوست داشتم تو مسیر، یه اتفاقی بیفته
که به سخنرانی نرسم؛ اما از قم تا کرج دو ساعت و خورده ای

بیشتر راه نبود. سخنرانی ساعت سه بعد از ظهر شروع می شد. ماشین اگه با سرعت لاک پشتم حرکت می کرد، بازم به سخنرانی می رسیدم.

بالآخره رسیدم کرج. رفتم خونه مادرم برا دست بوسی. هنوز نماز ظهر نشده بود. خواهرم تا فهمید که اومدم، انگار همه دنیا رو بهش دادن. خوش حالی خواهرم، خیلی خوش حالم کرد؛ اما نه اون قدری که بتونه نگرانی و دلهره یه طلبه رو کم کنه؛ طلبه جوونی که برا اولین بار می خواد بره سر صف برا این همه نوجوون حرف بزنه.

مادرم - که الهی دورش بگردم - متوجه نگرانیم شده بود. وقتی نمازش رو پشت سرم خوند، همون جور که روی سجاده ش نشسته بود و تسبیح تربت دستش بود، بهم گفت: پسر! چرا این قدر نگرانی؟ تو که خودت عالمی! آیه الکرسی ای، چهارقلی، وردی، ذکر ی بخون که آروم شی. گفتم: مادر! تو که اینا رو بلدی، خودت بخون. من الآن ذکر گفتنم نمی آد!

یادم نیست اون روز خونه مادرم ناهار خوردم یا نه؛ ولی یادمه که بنا شد پدرم من رو به مدرسه خواهرم ببره. قربونش برم یه پیکان داشت که سه سالی از من بزرگ تر بود. خیلی هم میل دکترا رفتن داشت. یه روز پیش متخصص جلوبندی بود و یه روزم پیش فوق تخصص باطری و گاهی هم می رفت پیش دکتر عمومی.

همه ش منتظر بودم یکی خبر بباره که جلسه منتفی شده؛

ولی خبری نشد که نشد. از خونه مادر تا مدرسه خواهرم، به ربعی راه بود. حدود نیم ساعت قبل از جلسه، سوار ماشین شدیم. پدر، بسم الله گفت و ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم. باید باور می کردم که دیگه دارم می رسم به سخنرانی.

تقریباً نصف راه رو رفته بودیم که سرو صداهایی اومد. باورم نمی شد! شکر خدا، ماشین خراب شده بود. یادم نمی آد تا اون روز از خراب شدن ماشین بابام این قدر خوش حال شده باشم؛ اما حالا که فکر می کنم، می بینم وسط اون شهر بزرگ با اون همه تاکسی، چه قدر خوش حالیم بیخودی بوده.

بابام پیاده شد. پیشنهاد داد که من با یه ماشین دیگه برم؛ ولی منم مثلاً می خواستم مردونگی کنم و بابا رو تنهاذارم. برا همین وایسادم که کمکی کرده باشم. هر چی که بود، عیب ماشین زودتر از اونی که بتونه امیدم رو بریانگه داره، درست شد. دوباره سوار ماشین شدیم و رفتیم به سمت مدرسه. هریه متری که به مدرسه نزدیک می شدیم، دلهره من بیشتر می شد. بالاخره رسیدیم. تابلوی مدرسه شهید قندی، کام امیدم رو تلخ کرد. دیگه شکی باقی نمونده بود که دارم به عنوان سخنران به موضوع اعتقادی، می رم پشت جایگاه.

از ماشین پیاده شدم. شاید اولین بار بود که از ته ته دلم به بابام می گفتم که برام دعا کنه. حسابی که به پدرم التماس دعا گفتم، ازش خداحافظی کردم و وارد مدرسه شدم. پام رو که تو مدرسه گذاشتم، یه بسم الله الرحمن الرحیم غلیظ گفتم.

بچه‌ها تو حیاط مدرسه بودن و چند دقه بیشتر نمونده بود زنگ بخوره و سرصف جمع بشن. اصلاً یادم نمی‌آد از دم در مدرسه تا دفتر رو چه جوری رفتم و نمی‌دونم حواسم بود که با مدیر و معاونایی که تو دفتر مدرسه بودن، سلام علیک کنم یا نه. هیچ تصویری از اون لحظه‌ها تو ذهنم نیست. فقط یادمه که یه دفه بهم گفتن: بچه‌ها سرصف آماده و منتظرن که شما صحبتتون رو شروع کنید.

دفتر مدرسه تا جایگاه سیمانی‌ای که تو حیاط مدرسه بود، فاصله کمی داشت؛ ولی نمی‌دونم چرا تو یه چشم به هم زدن به اون جا رسیدم. قانون زمان همینه دیگه: برا چیزایی که دوست نداری بهشون برسی، زود می‌گذره؛ ولی برعکسش، برا چیزایی که دوست داری بهشون برسی، دیر می‌گذره. اصلاً انگار زمان لجباز آفریده شده.

خلاصه، چشمم رو بستم و وا کردم، دیدم روبه روی ششصد تا دانش‌آموز هستم. به اینا گفته بودن هر سؤالی در باره خدا دارید، بنویسید و بیارید سر صف. البته بهشون گفته بودن: «یه حاج آقا می‌خواد بیاد و جواب سؤالاتونو بده»؛ ولی ظاهر من نشون نمی‌داد که یه حاج آقا باشم.

بسم الله رو گفتم و شروع کردم. نمی‌دونم چه آرام‌بخشی تو این بسم الله ریخته بودن که تا به زیونم اومد، آرامش رو به همه وجودم منتقل کرد. فکر کنم ذکرایی که مادرم بدرقه راهم کرده بود، همه اومدن و خودشون رو جا کردن تو دل این بسم الله و

شدن یه معجون آرامش بخش.

با یه مقدمه رفتم سراغ جواب دادن به سؤالای بچه‌ها.
اولین سؤال رو که جواب دادم، سیل سؤال اومد به سمت
جایگاه. چند دقه که گذشت، روی تریبون یه تپه کوچولوی
کاغذ درست شده بود.

سخنرانی تموم شد. سؤال رو جمع کردم و ریختم تو یه
پلاستیکی که از دفتر مدرسه برام آوردن. خیلی زود خدا حافظی
کردم و رفتم پایانه مسافربری تا برگردم قم.

همین که سوار اتوبوس شدم، انبوه سؤالایی رو که بچه‌ها
در باره خدا پرسیده بودن، یکی یکی از تو پلاستیک در آوردم
و شروع کردم به خواندن. حشم به دنیای اطرافم عوض شده
بود. باری روی دوشم احساس می‌کردم که خیلی سنگین بود.
این سؤال حرف دل بچه‌هایی بود که خیلیا فکر می‌کردن از خدا
فرارین. زبون حال بچه‌ها رو چه راحت می‌شد اهل این سؤال
فهمید. این سؤال چند تا پیام مهم داشت:

- ما دنبال خدا می‌گردیم. کسی نشونی‌ای از خدا داره؟

- ما بچه‌تر که بودیم، خدا رو داشتیم و خیلیم با هم دوست
بودیم؛ اما نمی‌دونیم چرا گمش کردیم. کسی می‌دونه چه
جوری باید پیدااش کرد؟

- خیلیا نشونی خدا رو بهمون دادن. ما هم با یه شوق
خاصی رفتیم در خونه‌ش؛ اما در که زدیم، وقتی اومد دم در،
فهمیدیم این خدا، خدایی نیست که دنبالش هستیم. اصلاً

قیافه‌ش به تنها چیزی که نمی‌خورد، خدا بود. اون خدا مثل خود ما بود، شایدم یه خورده ...

- ما نمی‌تونیم این خدایی رو که شما معرفی می‌کنید، قبول کنیم. ما بدیم؟ یا شما دارید اشتباه می‌کنید؟

- خیلی از سؤالایی که ما درباره خدا داریم، در اصل درباره خدائیه که شما بهمون معرفی می‌کنید. لطفاً یه بار دیگه خدای خودتون رو مرور کنید. اگه تو معرفی خدا اشتباهی شده، اصلاحش کنید. اگه شما اشتباهتون رو اصلاح کنید، شاید سؤالای ما هم از بین بره.

- ما با خدایی که شما بهمون معرفی می‌کنید، آروم نمی‌شیم. مشکل از دل ماست که سنگ شده؟ یا کار خدایی که شما ازش دم می‌زنید، آروم کردن بنده‌هاش نیست؟

- بذارید یه نکته رو صادقانه به شما بگم. خیلی از سؤالای ما برا این نیست که شما بهشون جواب بدین. این سؤالایه وسیله برا اعتراض ما به خدائیه که شما بهمون معرفی کردید! تا حالا به این فکر کردید که چرا ما دوست داریم با خدای شما لج کنیم و با سؤالامون می‌خوایم کاری کنیم که خدای شما بره زیر سؤال؟

- شما می‌گید می‌شه با خدا درد دل کرد و باهاش رفیق شد؛ اما تا حالا فکر کردید با این خدایی که شما دارید به ما معرفی می‌کنید، نمی‌شه دوست شد؟ راستی اصلاً خودتون با این خدا دوستید؟

- کاش یه بار به ما می‌گفتید این خدا رواز کجا پیداش کردید!
چرا به خدایی که ما باهاش دوست بودیم، شباهتی نداره؟
- یکی به دادمون برسه. ما تشنه‌ خداییم. کاش یکی تو
کاسه خالی دل ما، خدا می‌ریخت!

مدرسه شهید قندی، یه اتفاق بزرگ تو زندگی من بود و
«شهید قندی» چه اسم با مُسمایی شد توی مسیر طلبگی؛
چون من رو به یه شهودی رسوند که حسابی کام رو شیرین کرد.
سرم تو سؤالا بود؛ اما یه لحظه به خودم اومدم و متوجه
شدم رسیدیم قم. برگشتم خونه. چه قدر حال رفتنم با حال
برگشتنم فرق می‌کرد! وقتی که رفتم، با یه دنیا دلهره رفتم. حالا
که برگشته بودم، به کپکشیون دغدغه داشتم. وقتی که رفتم،
همه‌ش آرزو می‌کردم یه اتفاقی بیفته و جلسه برگزار نشه؛ اما
حالا دنبال یه بهونه می‌گشتم که یه جلسه دیگه با این بچه‌ها
داشته باشم. وقت رفتن اگه ازم در باره بچه‌هایی که باهاشون
جلسه داشتم می‌پرسیدن، حرف دلم این بود که باید تلاش
کنن تا به ما برسن؛ اما حالا به این نتیجه رسیده بودم که ما
باید تلاش کنیم تا به دنیای اونا نزدیک بشیم.

حالا که همه‌ داستان رو براتون گفتم، بذارید این رو هم
صادقانه بگم که وقتی می‌رفتم، بچه‌ها رو آدمای مشکل داری
می‌دونستم که باید به حرف ما گوش کنن تا بتونن «درمون»
بشن؛ ولی تو برگشتن، خودمون رو آدمای مشکل داری می‌دیدم
که با حرفامون بچه‌ها رو هم مشکل دار کردیم. باورم این شده

بود که ما باید خودمون درمون بشیم تا بچه‌ها خوب بشن. الانم عقیده‌م تغییری نکرده و تک تک سلولای بدنم دارن فریاد می‌کشن که ما باید عوض بشیم تا بچه‌ها عوض شن. من داشتم می‌رفتم بچه‌های مدرسه شهید قندی رو بیدار کنم؛ اما اونا دست به دست هم دادن و من رو بیدار کردن. بعد از اون جلسه، احساس کردم باید خیلی جدی‌تر وارد میدون تبلیغ دین بشم. برا همینم بود که به ذهنم افتاد لباس روحانیت رو به تن کنم.

یه روز، یکی از اساتیدم که حق بزرگی به گردنم دارن، خونه‌مون می‌ومد بودن. قصه مدرسه شهید قندی رو براشون تعریف کردم. به اشتباه در باره پوشیدن لباس روحانیت پرسیدم. ایشون گفتن: «این لباس، لباس سربازیه و الانم آماده باش صد در صد». چند روز بعد که نیمه شعبان نمونه بود که تصمیم گرفتم لباس روحانیت رو به تن کنم و به اصطلاح معمم بشم. دفته بعدی که وارد مدرسه شهید قندی شدم، ماه مبارک همون سال بود؛ اما این دفته با لباس روحانیت و بایه افق جدید.

اون روزی که برا اولین بار بایه عده دانش‌آموز سخنرانی رسمی داشتم، پاییز ۱۳۷۸ بود و اگه اشتباه نکنم، ماه رجب ۱۴۲۰ قمری. الانم که دارم این مقدمه رو می‌نویسم، ماه رجب ۱۴۳۹ قمریه. حدود ۱۹ سال از اون روز می‌گذره. تو این مدت، سعی کردم توارتباطام با جوونا، تا جایی که می‌تونم، خدا رو

اون طوری که هست، معرفی کنم. سه سال ارتباط مستمر با مدرسه‌ها داشتم. بعد از تجربهٔ مدرسه، وقتی وارد دانشگاه شدم و سه سال با دانشجویها به عنوان یه مبلغ دینی زندگی کردم، عقیده‌م با وقتی که با دانش‌آموزا دمخور بودم فرقی نکرد: ما باید عوض بشیم.

تو این مدّت، همیشه به این فکر می‌کردم یه مجموعه کتاب بنویسم که اگه کسی عطش شناختن خدا رو داشت، بدون دردسربتونه اون رو تهیه کنه و با خوندنش سیراب بشه. این ایده، به یه آرزو تبدیل شده بود تا این که تصمیم گرفتم تو فضای مجازی هفته‌ای دو روز یه کلاس برپا کنم. از این کلاس استقبال خوبی شد و همین استقبال زمینه‌ساز تبدیل شدن مطالب اون در ساله این مجموعه شد.

برا این مجموعه دنبال یه اسم می‌گشتم که بتونه اون چیزی رو که تو ذهنمه، به مخاطبم منتقل کنه، همین یه اسم که من توانخاب اسم برا کتابام، مثل پدر و مادریم که دوست دارن قشنگ‌ترین اسم رو روی بچه‌هاشون بذارن.

تو پرانتز این نکته رو بگم: ما فارسی زبونا وقتی یه چیزی رو خیلی دوست داریم و با دیدن اون به شدّت خوش حال می‌شیم و نمی‌دونیم از شوقش چی کار کنیم، می‌گیم: این چیز، چه قدر خوردنیه! مثلاً دربارهٔ کتابی که خیلی قشنگ نوشته شده، می‌گیم آدم دوست داره بخوردش. دربارهٔ یه بچه شیرین و قشنگ همین رو می‌گیم. من معتقدم خدا اگه اون

طوری که هست معرّفی بشه، خیلی دوست داشتنی تر از اونیّه که تو خیال ما بگنجه. برا همینم خیلی دوست داشتم اسم این مجموعه رو بذارم: «خدای خوردنی من»؛ اما با شناختی که از جامعه و بعضی از آدمای خاصش دارم، احساس کردم این کار حاشیه‌هایی رو برا این کتاب درست می‌کنه که منطقی نیست. برا همینم از خیر این اسم گذشتم، با این که خیلی دوستش داشتم.

یه جمله‌ای اوّل «مناجات المُحِبِّين» امام سجّاد (ع) هست که بدجوری دلم رو برده. آقا اون جا می‌گن:

يَا أَيُّهَا مَنْ ذَا الَّذِي ذَاقَ حَلَاوَةَ مَحَبَّتِكَ فَرَامَ مِنْكَ بَدَلًا

خدایا! کیست آن که شیرینی محبّتت را چشید و به جای تو دیگری را برگزید!

از این جمله یه ایده گرفتم و اسم مجموعه رو گذاشتم: «طعم شیرین خدا».

همون طور که تو این چند صفحه متوجّه شدید، این کتاب با ادبیّات محاوره‌ای نوشته شده. شاید این روش نوشتاری، برا خیلیاتون این سؤال رو ایجاد کرده که چرا ما از شیوه معمول نوشتن کتابا دور شدیم و با یه ادبیّات خودمونی بحثای اخلاقی و اعتقادی رو نوشتیم.

وقتی به نوشتن یه کتاب با موضوع اعتقادی فکر می‌کردم، هم‌زمان ذهنم درگیر چند تا دغدغه بود. یکی از این دغدغه‌ها ادبیات کتاب بود. همون طوری که نگفته پیداست، میانگین مطالعه تو کشور ما به شدت پایینه. بعد از کتابای درسی و کمک‌درسی، بیشترین کتابی که تو ایران مطالعه می‌شه، کتاب رمان و داستانیه. این واقعیت رو باید پذیرفت که کتابای اعتقادی موجود در مقطع جوون و نوجوون، از کتابای کم‌مشتربین، به عنوان نویسندehای که سال‌هاست قلمش رو زمین نذاشته، معتقدم یکی از دلایل پایین بودن میانگین مطالعه بویژه در حوزه مسائل اعتقادی، ادبیات کتاباست.

من دوست داشتم کتابی که با این موضوع می‌نویسم، کتابی باشه که وقتی مخاطب ادبیات می‌گیره، احساس کنه یکی داره باهاش حرف می‌زنه، اونم به زبان خودش؛ زبونی که احساس صمیمیت توش موج بزنه و واژه‌هاش همونایی باشن که مخاطب تو زندگی روزمره ازشون استفاده می‌کنه؛ زبونی که برا فهمیدنش دردسری نداره و زبونی که از حالت خشک و رسمی بیرون اومده و می‌تونه با دل مخاطب ارتباط برقرار کنه. هرچی فکر کردم، دیدم ادبیات محاوره‌ای، نزدیک‌ترین زبون به دغدغه‌هاییه که تو ذهنم هستن؛ اما بازم به نتیجه‌ای که بهش رسیده بودم، اعتماد نکردم. کتابی رو که دستتون دارید، قبل از ویرایش نهایی، تو سه تا جمع مختلف به رأی گذاشتم و خواستم در باره ادبیاتش اظهار نظر کنن: اول، کانالی که توی

فضای مجازی دارم و حدود هفت هزار نفر عضو دارم. دوم بین حدود پنجاه نفر دانش آموز و بعدشم تو یه گروه که معمولاً کارام رو با اون گروه به اشتراک می‌ذارم. تقریباً نود درصد کسانی که تو نظرسنجی شرکت کردن، معتقد بودن با این ادبیات، می‌تونن ارتباط به‌تر و عمیق‌تری برقرار کنن.

اون وظیفه‌ای که بنده روی دوش خودم احساس می‌کنم، انتقال مفاهیم دینی به بهترین شیوه‌ست، طوری که مخاطب به راحتی بتونه باهاشون ارتباط برقرار کنه و اونا رو بدون دردسر بفهمم. من برا خودم به عنوان یه سرباز، وظیفه‌ای بالاتر از این سراغ ندارم. به همین دلیل تصمیم گرفتم این مجموعه رو با ادبیات محاوره‌ای بنویسم.

ممکنه بعضیا که دغدغه حفظ زبان فارسی رو دارن، بگن که این کار، یه جورایی به ادبیات اصیل فارسی آسیب می‌زنه. بنده به دغدغه‌ای که اینا برا ادبیات فارسی دارن احترام می‌ذارم و خودمم این دغدغه رو دارم؛ اما در باره این دغدغه، توجه به چند تا نکته لازمه:

یک. به عقیده من، نوشتن کتاب به زبان محاوره‌ای، بیرون رفتن از دایره زبان فارسی نیست. ما داریم با همون قواعد زبان فارسی، اما با ادبیات محاوره‌ای می‌نویسیم.

دو. درصد کمی از کتابایی که مردم ما از دوره کودکی تا بزرگ‌سالی می‌خونن، با ادبیات محاوره‌ای نوشته شده. به نظرم این همه کتابی که با زبان رسمی نوشته شده، می‌تونه

حافظ قوانین و واژه‌های رسمی فارسی باشد. مثلاً آگه ما تو این کتاب، به جای «خانه»، بگیم «خونه»، مردم کلمه «خانه» رو به عنوان واژه رسمی برا درو دیوار و سقفی که آدما توش زندگی می‌کنن، از یاد نمی‌برن.

سه. چیزی که امروز باید دغدغه اول ما باشه، تبیین دین با درست‌ترین محتوا و جذاب‌ترین شیوه و گیراترین ادبیاته. آگه قبول کنیم که کم نیستن کتابایی که محتوای دینی خوبی دارن، اما به خاطر قلم و ادبیاتشون نتونستن بین نسل امروز، جا وا کنن، اون وقت یه مقدار بیشتر از الان، روی ادبیات کتابمون حساس می‌شیم.

یادمون نره که یه سیمین برا از بین بردن پایه‌های دینی و اعتقادی، هیچ حد و مرزی رو با خودش تعریف نکرده. پس مراقب باشیم برا جذاب معرفی کردن دین، خودمون برا خودمون محدودیتایی که توجیه منطقی ندارن درست نکنیم. دلیل مخالفت یه عده دیگه با ادبیات محاوره‌ای این کتاب، به نگرانی‌شون درباره مطالب کتاب برمی‌گرده؛ چون بعضیا که به شدت، ظاهرگرا هستن و حاضر نیستن به محتوا دقت کنن، ممکنه با دیدن این ادبیات، به کتاب به عنوان یه متن دم دستی نگاه کنن و دیگه به مستندای قرآنی و روایی اون بی‌اعتنا بشن؛ مستندایی که نشون دهنده علمی بودن مطالب این کتابه. درباره این دغدغه هم باید گفت: مگه چند درصد از نو جوانا و جوانایی که مخاطب اصلی این مجموعه هستن،

این طوری قضاوت می‌کنن؟ به نظرتون درسته به خاطر رعایت نگاه اشتباه در صد کمی از آدم‌ها، در صد بالایی مخاطبای اصلی این مجموعه رو نادیده گرفت؟

اما به توضیح کوتاه در باره دورنمایی از کل مجموعه و کتاب اول این مجموعه:

این مجموعه (طعم شیرین خدا) بنا داره با تکیه به آیات قشنگ قرآن و حدیثای پراز نور اهل بیت (علیهم‌السلام) خدا رو معرفی کنه و از معرفی خدا به معرفی ابعاد مختلف دین هم برسه. کتاب اول این مجموعه (من با خدای کوچکم قهرم!) که الان دست شماست، موضوعش بزرگ دیدن خداست. تو این کتاب می‌خوایم بگیم که ما به وجود خدا اعتقاد داشته باشیم، اما به بزرگیش ایمان نیاریم. اون اعتقاد نمی‌تونه تأثیر زیادی تو زندگی مون بذاره. تو این کتاب، مفصل در باره آثار «بزرگ دیدن خدا» صحبت می‌کنیم. هر درسی رو که می‌خواهیم و جلو می‌ریم، این سؤال توی ذهنمون پررنگ‌تر می‌شه که: اگه بخوایم خدا رو بزرگ ببینیم، باید چی کار کنیم؟ از کتاب دومم شروع می‌کنیم به پاسخ این پرسش که تا چند کتاب ادامه پیدا می‌کنه.

یادمون باشه تو این مجموعه بنا نداریم عجله کنیم؛ چون می‌خوایم با حوصله در باره خدا حرف بزنیم. مگه موضوعی قشنگ‌تر از «خدا» هم وجود داره؟!

اما چند تا نکته مهم برا استفاده پربارتر از این مجموعه:
اول. مطالب کتابای این مجموعه رو پشت سر هم نخونید.

برنامه‌ریزی کنید که هفته‌ای دو تا درس بخونید و بین هر درسی، دو سه روز فاصله بذارید. این درسا فقط برا خوندن و یاد گرفتن نیستن. باید باهاشون زندگی کرد. ماها میون اخلاق و عقاید یه فاصله‌ای انداختیم که عین دو تا جزیره مستقل از هم شدن؛ اما واقعیتش اینه که اینا دو تا چیز نیستن. هیچ وقتم از هم جدا بودن و نمی‌تونن جدا باشن. درسته موضوع این مجموعه خداست؛ اما با خدایی که قرآن و احادیث معرفی می‌کنن، باید زندگی کرد. پس وقتی یه درس رو خوندید، دو سه روز با مطالب اون درس، زندگی کنید.

دوم. پدر! مادر! معلما و همه کسایی که دوست دارید برا یه نفر یا چند نفر، از خدا کمک برا برنامه‌ای برا مخاطباتون بذارید و این درسا رو حتی شده از روی بچید این کار، هم برا خودتون خوبه و هم برا مخاطباتون.

سوم. همه درسا عنوانشون یه سؤاله. شما می‌تونید این عنوانا رو روی یه برگه بنویسید و تو اون دو سه روزی که بناست با این درسا زندگی کنید، جلوی چشمتون بذارید. با بعضی از جمله‌های درسا هم می‌شه این کار رو کرد.

چهارم. آخر هر درسی، یه متن امام زمانی هست تا همیشه یادمون باشه امامی داریم که وسیله رسیدن ما به خداست. ما برا رسیدن به خدا راهی نداریم جز اماممون. از کنار این متنا به راحتی نگذرید. اینا صرفاً برا قشنگ شدن کتاب نوشته نشدن و بدون این متنا، درسا ناقص می‌مونن. بعضی از متنا کوتاها و

بعضیاشون بلند؛ اما شما از هیچ کدام نگذرید.
 همین جا از همه کسایی که با صبر و حوصله با بنده همراهی
 کردن تا این کار به ثمر بشینه، تشکر می‌کنم. امیدوارم این کار،
 یه اتفاق خوب تو عرصه کتابای اخلاقی و اعتقادی باشه، اگر
 چه می‌دونم نقصای زیادی داره. پس منتظر می‌مونم تا بعد از
 مطالعه کتاب، بنده رواز نظرای خودتون با خبر کنید.

موفق و پیروز باشید
 قم، شهر بانوی کرامت
 بهار ۱۳۹۷
 محسن عباسی ولد

www.ketab.ir